

سیاوش

روزی سپیده دم و هنگام بانگ خروس، گیو و گودرز و طوس و چند تن از سواران با باز و یوز شادان رو سوی نخجیر آوردند. شکار فراوان گرفتند و پیش رفتند تا بیشه ای در مرز توران از دور پدیدار شد. طوس و گیو تاختند و در آن بیشه بسیار گشتند. ناگهان چشمشان بر دختر ماهرویی افتاد که از زیبایی و دیدارش در شگفت ماندند. از حالش جويا شدند دختر گفت: «دوش پدرم سرمت به خانه در آمد. و بر من خشم گرفت و تیغ زهرآگینی برکشید تا سرم را از تن جدا سازد. چاره جز آن ندیدم که به این بیشه بگریزم. در راه اسبم بازماند و مرا بر زمین نشاند. زر و گوهر بی اندازه با خود داشتم که راهزنان از من بزور گرفتند و از بیم تیغشان به اینجا پناه آوردم.» چون از نژادش پرسیدند خود را از خانواده گرسیوز برادر افراسیاب معرفی کرد.

طوس و گیو بر سر دختر به ستیزه برخاستند و هر یک به بهانه آنکه او را زودتر یافته اند از آن خود پنداشتند.

سخنشان بتندی به جایی رسید که این ماه را سر باید برید

یکی از دلاوران میانجی شد و گفت: «او را نزد شاه ایران ببرید و هرچه او بگوید بپذیرید.» همچنان کردند و دختر را پیش کاوس بردند.

چو کاوس روی کنیزک بدید دلش مهر و پیوند او برگزید



همین که دانست وی از نژاد مهان است او را درخور خویشتن دانست. با فرستادن ده اسب گرانیامیه و تاج و گاه، سپهبدان را خشنود ساخت و دختر را به شبستان خویش فرستاد.

چون نه ماه بگذشت بر خوبچهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر

چون خبر زادن پسر به کاوس رسید شاد گشت و نامش را سیاوش نهاد و عزیزش داشت و ستاره شناسان را خواند تا طالع کودک را ببینند. اختر شناسان آینده کودک را آشفته و بختش را خفته دیدند و در کارش به اندیشه فرو ماندند. چون چندی گذشت، کاوس سیاوش را به رستم سپرد تا به زابلستان ببرد و او را پهلوانی بیاموزد. رستم او را پرورش داد و هنر سواری و شکار و سخن گفتن آموخت.

سیاوش چنان شد که اندر جهان بمانند او کسی نبود از مهان

روزی نزد رستم دیدار شاه را آرزو کرد و گفت:

بسی رنج بردی و دل سوختی
هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون ببیند زمن
هنرها و آموزش پیلتن

رستم فرمود اسب و سیم و زر و تخت و کلاه و کمر آماده ساختند و خود با سپاه، سیاوش را به درگاه شاه برد.

چون کاوس شاه از آمدن پسر آگاه گشت فرمود تا دلاوران به پیشبازش شتافتند و به پایش زر افشانند و همینکه پسر خود را با آن برز و بالا و دانش و خرد دید در شگفتی ماند و جهان آفرین را ستایش کرد و پسر را در کنار خود بر تخت نشاند و فرمود:

به هر جای جشنی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
یکی سرو فرمود کاندر جهان
کسی پیش از آن خود نکرد از مهمان

هفته ای به شادی نشستند. کاوس در گنج برگشاد و از دینار و درم و دیبا و گهر و اسبان و برگستوان و خدنگ هر آنچه بود به سیاوش داد و منشور کهستان را بر پرنیان نوشت و به او هدیه کرد، پس از آن شهریار از دیدار چنان پسر روزگاز به شادی گذراند تا روزی که با پسر نشسته بود، سودابه زن کاوس و دختر شاه هاماوران از در در آمد.

چو سودابه روی سیاوش بدید پر اندیشه گشت و دلش بردمید

پنهانی به او خبر داد که شبستانش برود، اما سیاوش بر آشفت و «بدو گفت مرد شبستان نیم».

سودابه که چنین دید شبگیر نزد کاوس شتافت و گفت: بهتر است که سیاوش را به شبستان خویش بفرستی تا خواهران خود را ببیند که همگی آرزوی دیدارش را دارند. شاه پسندید و سیاوش را خواند و وی را به رفتن به شبستان و دیدار خواهران برانگیخت.

پس پرده من ترا خواهر است چو سودابه خود مهربان مادر است
پس پرده پوشیدگان را ببین زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوش در دل اندیشید که مگر شاه خیال آزمایش او را دارد، پس پاسخ داد که بهتر است او را نزد بخردان و بزرگان کار آزموده و نیزه داران و جوشنوران راهنمایی کند نه به شبستان و نزد زنان.

چه آموزم اندر شبستان شاه به دانش زنان کی نمایند راه؟

شاه اگرچه جواب او را پسندید، اما به رفتن نزد خواهران و کودکان آنقدر پا فشاری کرد تا سیاوش پذیرفت و با هیربد پرده دار روان شد. همینکه به شبستان رسید و پرده به یک سو رفت همه به پیشباز آمدند. سیاوس خانه را پر مشک و زعفران و می و آواز رامشگران یافت. در میان خوبرویان تخت زرینی دید به دیبا آراسته و سودابه ماهروی بر آن نشسته. چون چشم سودابه بر سیاوش افتاد از تخت فرود آمد و به برگرفتش و چشم و رویش را بوسید و از

دیدارش سیر نشد و یزدان را ستایش کرد که چنان فرزندی دارد. اما سیاوش که دانست آن مهر چگونه است زود نزد خواهران خرامید و همه بر او آفرین خواندند و بر کرسی زرینش نشاندند. مدتی دراز نزدشان ماند و پیش پدر بازگشت و گفت:

همه نیکویی در جهان بهر تست یزدان بهانه نبایدت جست

شاه از گفتار پسر شاد گشت و چون شب به شبستان در آمد از سودابه درباره سیاوش و فرهنگ و خردمندیش پرسید سودابه او را بیهمتا دانست و افزود که اگر رای سیاوش همراه باشد یکی از دخترانش را به او بدهد تا فرزندی از خاندان مهان بوجود آید. شاه پسندید و این سخن را با سیاوش در میان نهاد. سیاوش:

چنین گفت من شاه را بنده ام به فرمان و رایش سرافکنده ام
مبادا که سودابه این بشنود دگرگونه گوید بدین نگرود
به سودابه زینگونه گفتار نیست مرا در شبستان او کار نیست

شاه از گفتار سیاوش خندید چون «بند آگه از آب در زیر گاه» و از جانب سودابه آسوده خاطرش ساخت که گفتارش از روی مهربانی است و نیاید گمان بدبرد.

سیاوش بظاهر شاد گشت، اما در نهان همچنان از کارش دلتنگ ماند. چون شب در گذشت، سودابه دختران را پیش خواند و خود بر تخت نشست و افسری از یاقوت سرخ بر سر نهاد و هیربد را به دنبال سیاوش فرستاد. چون سیاوش به شبستان آمد، سودابه برخاست و بر تخت زرینش نشاند و دست بر سینه پیشش ایستاد و ماهرویای را یکایک به او نشان داد و گفت: خوب بر این بتان طراز بنگر تا چه کس پسندت آید سیاوش چون اندکی چشم بر ایشان انداخت سودابه همه را روانه کرد و خود تنها ماند و پرسید:

از این خوبرویای به چشم خرد نگه کن که با تو که اندر خورد

اما سیاوش که دل به مهر ایران بسته بود فریب او را نخورد. داستانهای شاه
هاموران و دشمنی های او را با پدر و گرفتاری کاوس همه را بیاد آورد و دردل
گفت:

پیر از بند سودابه گر دخت اوست نخواهد مر این دوده را مغز و پوست

سودابه که دید سیاوش لب به پاسخ نگشاد نقاب از رخ به یک سو افکند و
دلبری آغاز کرد. خود را خورشید و دختران را ماه دانست و برتری خود را بر
ایشان نمودار کرد:

کسی کو چو من دید بر تخت عاج ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت از به مه ننگرد کسی را بخوبی بکس نشمرد

پس از آن از سیاوش خواست که بظاهر دخترش را به زنی بپذیرد، اما پیمانی با
او ببندد تا او جان و تن خود را نثارش بکند:

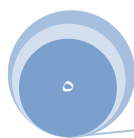
من اینک بنزد تو استاده ام تن و جان شیرین ترا داده ام
زمن هرچه خواهی همه کام تو بر آرم نیچم سر از دام تو

سرش را تنگ در آغوش گرفت و بیشرمانه بر آن بوسه ای زد چهره سیاوش از
شرم خونین گشت و در دل گفت:

نه من با پدر بیوفایی کنم نه با اهرمن آشنایی کنم

با اینهمه نجابت و بلندی طبع، باز اندیشید که اگر با این زن بیشرم بسردی
سخن گوید و خشمگینش سازد باشد که جادویی بکار برد و شهریار را با خود
همراه سازد، بهتر است به گفتار چرب و نرم دلش را گرم کند. پس گفت که جز
دختر او خواستار کسی نیست، اما از آنکه مهر او را در دل دارد بهتر است که
راز را بر کس نگشاید و خود نیز جز نهفتن چاره ای ندارد.

سربانوانی و هم مهتری من ایدون گمانم که تو مادری



این را گفت و بیرون رفت. سودابه شب به شاه مژده داد که:
جز از دختر من پسندش نبود ز خوبان کسی ارجمندش نبود

شاه چنان شاد گشت که در دم در گنج گشاد و دیبای زربفت و گوهر و انگشتری و تاج و طوق بیرون کشید. سودابه از آنهمه چیز خیره ماند و بر تخت نشست و سیاوش را پیش خواند، از هر در با او سخن راند و گفت: شاه گنجی برایت آراسته است که دویست پیل برای حملش لازم آید. اکنون دخترم را به تو می سپارم و از آنچه شاه برایت آماده ساخته است فزونتر می دهم. دیگر چه بهانه ای داری که از مهرم سر بتابی. به پایش افتاد، درخواستها کرد و زاریها نمود:

که تا من ترا دیده ام مرده ام خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد بر آنم که خورشید شد لاجورد
یکی شاد کن در نهانی مرا ببخشای روز جوانی مرا

پس از آنهمه درخواست او را ترساند که اگر از فرمانش سر بیچد روزگارش را تیره و تار می سازد.

اما سیاوش که از این درخواست شرمگین گشته بود بهیچوجه سستی به خود راه نداد و سودابه را از خود راند.

سیاوش بدو گفت کاین خود مباد که از بهر دل من دهم دین به باد
چنین با پدر بیوفایی کنم ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشیدگاه سزد کز تو ناید بدینسان گناه

پس از آن با خشم از تخت برخاست که بیرون برود، ناگهان سودابه بر او آویخت و گفت: راز دل با تو گفتم اکنون رسوایم می کنی. جامه بردرید و خروش برآورد. فریادش از شبستان به گوش شاه رسید و شتابان نزد سودابه رفت، او را زار و آشفته دید. سودابه همینکه چشمش به شاه افتاد روی خراشید و گیسوان کند و گفت که سیاوش بر او نظر بد دارد، بر او دست یازیده

و بر تنش آویخته، تاج از سرش بر گرفته و جامه اش را چاک کرده است. شهریار از این سخن پراندیشه گشت و سیاوش را پیش خواند و راستی را جویا شد.

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود وز آن کو ز سودابه آشفته بود

اما سودابه همه را انکار کرد و گفت: خواستم دخترم را با چندین دیبا و گنج آراسته به او بدهم نپذیرفت و گفت:

مرا گفت با خواسته کار نیست به دختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس نه گنجم بکار است بی تو نه کس

پس گفت: شاهها از تو کودکی در شکم دارم که از رنج این پسر نزدیک به مرگ بود و دنیا از این رنج به چشمم تنگ و تاریک آمد.

شهریار از راه آزمایش و برای یافتن گنهکار اندیشه ای بخاطرش رسید. ابتدا دست و بر و بازو و سرپای پسر را بویید و بوسید. هیچ جا بویی از او به مشامش نرسید « نشان بسودن ندید اندروی » و چون نزدیک سودابه رفت سرپایش را پر بوی مشک و گلاب دید، غمگین گشت و سودابه را گناهکار شناخت و چون خواست او را بکشد چند چیز به خاطرش رسید. یکی آنکه از هاماوران آشوب و جنگ برخواهد خاست. دوم آنکه هنگامی که در بند شاه هاماوران گرفتار بود جز سودابه پرستاری نداشت. سوم آنکه چون دلش از مهر او آکنده بود بخشایش را سزا دانست. چهارم آنکه کودکان خرد از او داشت که تیمارشان آسان نبود، پس از کشتنش چشم پوشید، اما خوارش داشت.

سودابه که دانست دل شاه با او دگرگون گشته است، مغزش از کینه آغشته شد و چاره تازه ای بکار برد. در سرا پرده زن پر افسون حيله گری داشت که آبستن بود، او را خواند و نخست پیمان استواری از او خواست. پس زرش بخشید تا دارویی بچه را بیندازد و او به کاووس چنین وانمود کند که بچه از اوست و سیاوش موجب مرگش شده است. زن چنان کرد و از او دو بچه چون

دو دیو جادو بر زمین افتاد. در حال طشت زرینی آورد و بچه ها را در آن نهاد و خود خروشید و جامه بر تن چاک زد تا فغانش به گوش شاه رسید. سراسیمه به شبستان در آمد.

بر آنگونه سودابه را خفته دید
سراسر شبستان بر آشفته دید
دو کودک بر آنگونه بر طشت زر
نهاده بخواری و خسته جگر

سودابه زار گریست و گفت: این بدی از سیاوش رسیده است و تو باور نکردی. شاه به اندیشه فرو رفت و درمان کار خواست. اختر شناسان را خواند و پنهانی از کودکان و سودابه سخن گفت. پس از هفته ای به حل معما پرداختند و گفتند:

دو کودک زیشت کس دیگرند
نه از پشت شاهند و زین مادرند

کاوس از آن پس پیوسته در اندیشه بود تا حقیقت را روشن سازد، —؟بدان را پیش خواند و در کار سودابه و سیاوش با آنها شور کرد. ایشان چنین رأی دادند که برای رهایی از این اندیشه باید آزمایشی کرد. بدین طریق که هر دو از آتش بگذرند تا بیگناه از گناهکار پیدا شود، زیرا هرگز آتش به جان بیگناهان گزندی وارد نمی سازد. شاه سودابه و سیاوش را پیش خواند و این آزمایش را به گوششان رساند. سودابه که در دل هراسان بود، موضوع کودکان را پیش کشید و خود را بیگناه و ستم دیده نشان داد و سیاوش را نخست سزاوار آزمایش دانست:

فکنده نمودم دو کودک به شاه
از این بیشتر خود چه باشد گناه
سیاوش را رفت باید نخست
که این بد بکرد و تباهی بجست

اما سیاوش خود را برای آزمایش آماده ساخت:

به پاسخ چنین گفت با شهریار
که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بودم بسپر
ازین ننگ خواریست گر بگذرم



کاووس فرمود تا صد کاروان شتر سرخ موی هیزم گرد آوردند و از آن دو کوه بلند برپا کردند و همه شهر به تماشا شتافتند و بر زن بدکیش نفرین فرستادند.

به گیتی بجز پارسا زن مجوی
زن بدکنش خواری آرد به روی
پس شاه دستور داد تانفت سیاه بر چوبها ریختند و آتش افروزان شعله به
آسمان رساندند چنانکه شب از روشنی چون روز گشت. همه مردم از کار
سیاوش گریان شدند. سیاوش با کلاه خود زرین و جامه سفید و لبی پر خنده از
امید بر اسب سیاه نشسته پیش شاه شتافت. پیاده شد و نیایش کرد و چون
پدر را شرمگین دید:

سیاوش بدو گفت انده مدار
کز اینسان بود گردش روزگار
سری پر زشرم و تباهی مراست
اگر بیگناهم رهایی مراست

پس بسوی آتش روانه شد و با داور پاک راز گفت و زاری نمود و اسب
برانگیخت سودابه از سوی دیگر به بام آمد و به آتش نگریست و در دل آرزو
کرد که بر سیاوش بد رسد. مردم همه چشم به کاوس دوخته بودند و خشمگین
می گریستند.

سیاوش با اسب خود را به میان آتش انداخت و چنان در میان شعله ها می
تاخت که گویی اسبش با آتش سازش دارد، اما آتش چنان زبانه می کشید که
اسب و سیاوش را در خود پنهان کرد.

یکی دشت با دیدگان پر زخون
که تا او کی آید ز آتش برون

پس از لحظه ای سیاوش با لبان پر خنده از آتش بیرون آمد، همینکه چشم
جهانیان به او افتاد از شادی خروش بر آوردند.

چنان آمد اسب و قبای سوار
که گفתי سمن داشت اندر کنار

کمترین اثری از آتش در لباس و اسب و تن سیاوش دیده نمی شد. همه به
یکدیگر مژده می دادند که خدا بر بیگناه بخشید، اما سودابه از خشم موی می

کند و اشک می ریخت. همینکه سیاوش پیش پدر رفت و کاوس اثری از دود و آتش و گرد و خاک در او ندید از اسب فرود آمد و تنگ به برش گرفت و با او به ایوان شتافت و سه روز به شادی نشستند پس از آن در کار سودابه با ایرانیان شور کرد. همه او را سزاوار مرگ دانستند. شاه با دلی پردرد و رنگ رخساری زرد فرمان به دار آویختن او را داد. سیاوش اندیشید که روزی شاه از این کار پشیمان می شود و او را مسبب اندوه خود می داند پس از شهریار خواست تا سودابه را به او ببخشد شاید پند بپذیرد و از این راه برگردد. شاه او را بخشید و به شبستان فرستادش. چون روزگاری گذشت دل شاه بر سودابه گرمتر گشت.

چنان شد دلش باز در مهر اوی که دیده نه برداشت از چهر اوی

اما سودابه باز جادویی ساخت تا دل شاه بر سیاوش بد شود. کاوس از گفتار او در گمان افتاد و این راز را با کسی نگفت تا حادثه تازه ای پیش آمد و آن لشکر کشی افراسیاب بود. کاوس از این خبر بسیار تنگدل شد و خود را آماده کارزار کرد، اما مهربان پندش دادند که او خود به جنگ نرود و این کار را به پهلوانی دلیر واگذارد. سیاوش:

به دل گفت من سازم این رزمگاه به چربی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر ز سودابه و گفتگوی پدر
دو دیگر کزین کار نام آورم چنین لشکری را به دادم آورم

پس از پدر خواست که او را به جنگ افراسیاب بفرستد: پدر همدستان شد و او را نواخت و دلشاد گشت، رستم را خواند و سیاوش را به او سپرد. تهمتن با جان و دل پذیرفت. شاه در گنج گشاد و شمشیر و گرز و سنان و سپر و دلیران جنگی و گردان نام آور و همه چیز و همه کس را در اختیار سیاوش گذاشت و خود با دیدگان پر آب تا یک روز راه با او همراه شد. سرانجام یکدیگر را در آغوش گرفتند و چون ابر بهار گریستند و زاری کردند.

گواهی همی داد دل در شدن که دیدار از این پس نخواهد بدن



بدین ترتیب پدر و پسر از یکدیگر جدا شدند و سیاوش و تهمتن با سپاه روی به جنگ افراسیاب نهادند و آنقدر پیش رفتند تا به بلخ رسیدند. از آن سو خبر به افراسیاب رسید که سیاوش و تهمتن با سپاهی گران پیش آمدند. شاه توران گرسیوز را مأمور کار زار کرد و در دروازه بلخ جنگ در گرفت تا سه روز جنگ کردند و روز چهارم سیاوش با لشکرگران به شهر بلخ در آمد و نامه ای به کاوس فرستاد و از پیروزی و پیشرفت سخن گفت:

به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت
به فر جهاندار با تاج و تخت
کنون تا به جیحون سپاه من است
جهان زیر فر کلاه من است

از سوی دیگر افراسیاب از خبر جنگ سیاوش و پیروزیش خشمگین گشت و نامداران را خواست و دستور کمک داد و شب با سری آشفته به خواب رفت، چون بهره‌ای از شب گذشت افراسیاب خروشی برآورد و از تخت بر زمین در غلطید، همه از فریاد و غوغایش از خواب برخاستند. گرسیوز نزد برادر آمد، چون او را لرزان دید از حالش پرسید. افراسیاب پس از آنکه اندکی بهوش آمد گفت: خواب هولناکی دیده‌ام که سخت پریشانم ساخت: بیابانی پر مار دیدم و زمین و زمان را پر گرد و خاک. سراپرده من در بیابان برافراشته بود و گرداگردش را سپاهی از پهلوانان فراگرفته بودند، ناگهان بادی برخاست و درفش مرا نگونسار کرد و سراپرده و خیمه سرنگون گشت. سپاهی از ایران برمن تاخت. از تخت به زیرم کشیدند و با دستهای بسته پیش کاوس بردند. جوانی چون ماه نزد کاوس بود. برمن حمله کرد و از کمر بدو نیمم کرد، من نالیدم و از خروش درد از خواب بیدار گشتم.

پس از آن اختر شناسان و مهبدان را خواست تا خواب را تعبیر کنند. ایشان پس از زنده‌ار خواستن او را حمله سپاه بیگران ایرانیان به سر کردگی شاهزاده دلاورد راهنمایی جهان‌دیده ای آگاه ساختند و او را از کشتن شاهزاده جوان بر حذر داشتند، زیرا فرجام این کار را جز ویرانی و تباهی ندیدند. افراسیاب آشفته دل گشت و رای خویش را از جنگ و کین برگرداند و به آشتی مبدل

کرد و مصمم شد که سرزمینی را که از دست داده است به ایرانیان واگذارد و بلا را از خود دور کند. پس گرسیوز با اسبان تازی و نیام زرین و شمشیر هندی و تاج پر گوهر و صد شتر بار گسترده‌ای و غلام کنیز براه افتاد تا به لب جیحون رسید و فرستاده‌ای نزد سیاوش گسیل داشت و پس از آن با کشتی از آب گذشت تا به بلخ در آمد. سیاوش او را با محبت و نوازش پذیرفت و نزد خویش نشاندش. گرسیوز پس از تقدیم هدیه‌ها درخواست صلح افراسیاب را به گوش رستم و سیاوش رساند. رستم هفته‌ای مهلت خواست و با سیاوش دور از انجمن به شور پرداخت. سرانجام قرار بر این نهادند که برای رفع بدگمانی از افراسیاب گروگانی از نزدیکان خود بخواهد و سرزمین‌هایی که از ایران در دست تورانیان بوده است به ایشان واگذارد و خود به توران زمین برود.

افراسیاب هر دو پیشنهاد را پذیرفت. از خویشان نزدیک صد نفر گروگان فرستاد و شهرهای ایران را به ایشان واگذاشت. پس از آن رستم با نامه‌ای از طرف سیاوش به درگاه کاوس شاه رفت. چون شاه از مضمون نامه اطلاع یافت خشمگین گشت و از وضع آنها برآشفته و رستم را سرزنشها کرد. رستم با هیچ دلیل و برهانی نتوانست شاه را خرسند سازد تا آنکه کاوس گناه این کار را به گردن او انداخت و به تنبلی نسبتش داد.

چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای	که این در سر او تو افکنده‌ای
نه افروزش تاج و تخت و نگین	تن آسایی خویش جستی در این
همه جنگ در پیش تو باد شد	ترا دل به آن خواسته شاد شد

فرمود تا طوس بجای رستم به جنگ برود. رستم غمگین شد و پر از خشم از پیش کاوس بیرون رفت و روی به سیستان نهاد. کاوس از طرف دیگر نامه‌ای هم به سیاوش نوشت و او را سرزنش کرد.

ببازی و از جنگ بگریختی	تو با ماهرویان بیامیختی
------------------------	-------------------------

و او را به فرستادن گروگانها به دربار ایران و شکستن پیمان برانگیخت و او را نزد خود خواند.

سیاوش چون از نامه و خشم پدر بر رستم و گسیل داشتن طوس آگاه شد. بسیار خشمگین گشت و اندیشید که اگر صد مرد گرد و سوار را که همه از خویشان افراسیاب هستند به دربار ایران بفرستد همه به فرمان پدر به دار آویخته می شوند و اگر هم پیمان را بشکنند و با شاه توران بجنگد، زبان سرزنش به رویش گشاده می گردد، همه او را از عهد شکنی ملامت می کنند و خدا هم این کار بد را نمی پسندد و اگر جز این کند و سپاه را به طوس بسپرد و نزد پدر باز گردد از او و سودابه هم جز بدی نخواهد دید. سیاوش با دل تیره این راز را با سرداران خود در میان نهاد و از بخت بد خود نالید و روزگار گذشته را بیاد آورد:

بدیشان چنین گفت گز بخت بد	همی هر زمان بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار	بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبده گشت	تو گویی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من	بیژمرد از آن بخت خندان من

از پیمان شکستن و به جنگ گراییدن با پیش پدر بازگشتن سرباز زد و تنها چاره را در گوشه گیری دانست.

شوم گوشه ای جویم اندر جهان
که نامم ز کاوس ماند نهان

دستور داد تا گروگان و خواسته ها همه را نزد افراسیاب بفرستند و او را از پیش آمد آگاه گردانند، هرچه دلاوران پندش دادند و از چشم پوشی از تخت و تاج بازش داشتند، سودمند نیفتاد و خود را به افراسیاب وفادار نشان داد و نوشت:

از این آشتی جنگ بهر من است	همه نوش تو درد و زهر من است
ز پیمان تو سر نکردم تهی	و گرچه بمانم ز تحت مهی

از او راه خواست تا به شهر امنی برود و زمانی آسوده و از خوی پدر در امان باشد. افراسیاب که حال را چنان دید پر درد گشت و با پیران به شور پرداخت

و درمان کار خواست. پیران از سیاوش و فرهنگ و شایستگی و خردش سخن گفت و او را به خوی خوش و درستی پیمان ستود و چنان دید که شاه در کشور خود جایش بدهد و با ناز و آبرو نگهش دارد تا چون کاوس درگذرد و تاج شاهی به سیاوش برسد، هردو کشور از آن او گردد. افراسیاب پسندید و نامه ای به سیاوش فرستاد و در آن از تیرگی دل پدر با پسر تأسف خورد و به مهر خود دلگرمش ساخت:

تو فرزند من باش و من چون پدر
پدر پیش فرزند بسته کمر
سپاه و زر و گنج و شهر آن تست
به رفتن بهانه نبایدت جست

چون نامه به سیاوش رسید: از سویی شاد گشت و از سویی دیگر دردمند شد که دشمن اگرچه بظاهر دوست شود جز دشمنی از او نیاید. سرانجام نامه گله آمیزی به پدر نوشت و با دیدگان پر اشک از جیحون گذشت. پیران با سپاه و پیل و تخت پیروزه و درفش پرنیانی و صد اسب گرانبمایه و شکوه بسیار به پیشبازش آمد و سرپایش را بوسید. سیاوش از آنهمه ناز و نوازش شاد شد ولی مهر ایران و دوری از سرزمین خویش همچنان غمگین و آزرده خاطرش می داشت.

پیران که او را چنان دردمند دید به مهر خود و افراسیاب دلگرمش ساخت:

مگردان دل از مهر افراسیاب
مکن هیچگونه به رفتن شتاب
فدای تو بادا همه هرچه هست
کز ایدر کنی تو به شادی نشست

سیاوش از گفته های پیران شاد شد و از اندیشه آزاد گشت.

به خوردن نشستند با یکدیگر
سیاوش پسر گشت و پیران پدر

پس از آن با خنده و شادی براه افتادند و جایی درنگ نکردند. از سوی دیگر افراسیاب پیاده به پیشباز رفت. سیاوش به دیدن او از اسب فرود آمد و یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسه ها بر چشم و سر هم زدند. افراسیاب از این آشتی آرام گشت و به سیاوش مهربانیها کرد و فرمود یکی از ایوانها را با

فرش زربفت پوشاندند و تخت زرینی نهادند و سیاوش را بر آن نشانند، جشنی ترتیب دادند و به شادی پرداختند و شبگیر افراسیاب هدیه های بسیار برایش فرستاد. هفته ای بشادی گذشت. تا روزی افراسیاب عزم گوی و چوگان کرد و با سیاوش به دشت بیرون رفت. تا شب به بازی سرگرم شدند و شادان به کاخ بازگشتند، افراسیاب که از پهلوانی و رشادت سیاوش خیره گشته بود باز هدیه ها برایش فرستاد و عزیزش داشت و هر روز چنان دل به او گرم می داشت که جز با او با دیگری شاد نبود.

سپهبد چه شادان بدی چه دژم بجز با سیاوش نبودی بهم

سالی بدین ترتیب گذشت تا روزی که پیران و سیاوش با هم نشستند و به گفتگو پرداخته بودند، پیران سخن را به اینجا کشاند که از سویی شاه جز بر تو برکسی نظری ندارد:

چنان دان که خرم بهارش تویی نگارش تویی غمگسارش تویی

از سوی دیگر پسر کاوس هستی و بر همه هنرها چیره، پدر پیر است و تو برنایی، نباید که از تاج کیانی جدا مانی.

برادر نداری نه خواهر نه زن چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش از ایران بنه درد و تیمار خویش

پس از آن گفت شهریار و گرسیوز هر کدام سه ماهرو در پس پرده دارند، من هم چهار دختر دارم که همه بنده تواند؛ بزرگتر جریره نام دارد که میان خو برویان بی نظیر است، یکی را برگزین.

سیاوش میل خود را به دختر پیران نشان داد و گفت:
زخوبان جریره مرا درخور است که پیوندم از جان تو بهتر است

پیران باشادی به خانه رفت و کار جریره را آماده کرد.
بیار است او را چو خرم بهار فرستاد در شب بر شهریار

اما حشمت و جاه سیاوش بر درگاه افراسیاب هر روز افزونتر می‌گردید. چندی هم بدین منوال گذشت تا روزی که پیران به سیاوش گفت می‌دانی که شاه از وجود تو سرافراز است:

شب و روز روشن روانش تویی دل و جان و هوش و توانش تویی
چو با او تو پیوسته خون شوی ازین پایه هر دم به افزون شوی

اگر چه دختر مرا داری به فکر کم و بیش تو هستم و سزاوار تو می‌دانم که از دامن شاه گوهری جویی تا برگاه خود بیفزایی، فرنگیس از هم؟ دخترانش خو بروتر و بهتر است. اگر بخواهی این راز با شاه در میان بگذارم تا با او پیوند کنی. سیاوش از مناعت طبع و نجابت و پاکی دل به این کار تن در نداد و نخواست که جریره را آزرده خاطر سازد. پس پاسخ داد:

ولیکن مرا با جریره نفس بر آید نخواهم جز او هیچکس
نه در بند گاهم نه در بند جاه نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
بسازیم با هم به نیک و به بد نخواهم جز او گر به من بد رسد

اما پیران او را از جانب جریره آسوده خاطر ساخت. سیاوش از اصرار پیران راضی گشت و گفت: «حال که از ایران جدا ماندم و دیگر روی پدر و رستم دستان و پهلوانان را نخواهم دید و باید که به توران زمین خانه‌گزینم پس بدین باش و این کدخدایی بساز.» پیران نزد افراسیاب شتافت و دخترش را برای سیاوش خواستگاری کرد. افراسیاب نخست به بهانه آنکه ستاره شناسان او را از داشتن نبیره‌ای از نژاد کیقباد و تور بر حذر داشته‌اند از درخواست پیران سر باز زد. اما پیران گفتار ستاره‌شناسان را ناچیز دانست افراسیاب را راضی کرد که فرنگیس را به سیاوش بدهد. پس با شادی بسیار بازگشت و سیاوش را خبر کرد تا آماده کار شود. سیاوش همچنان از عروسی تازه شرمگین بود، چون دل پاکش به او اجازه بیوفایی به جریره را نمی‌داد.

سیاوش را دل پر آزر شد ز پیران رخانش پر از شرم شد

که داماد او بود بر دخترش همی بود چون جان و دل در برش

پیران کلید گنج را به گلشهر بانوی خویش سپرد. او هم طبقهای زبر جد و جامهای پیروزه و افسر شاهوار و باره گوشوار و شصت شتر از گستر دنیها و پوشیدنیهای زربفت و تخت زرین و نعلین زبر جد نگار و صد طبق مشک و صد طبق زعفران با سیصد پرستار زرین کلاه آماده کرد و با عماریهای زرین نزد فرنگیس برد و نثارش کرد. پس از آن:

دادند دختر به آیین خویش چنان چون بود در خور دین و کیش

فرنگیس را نزد سیاوش فرستادند و مدتی چون ماه و خورشید در بر یکدیگر نشستند. یک هفته سراسر کشور در جشن و شادی بود و مردم از می و خوان سیر گشتند.

چنین نیز یک سال گردان سپهر همی گشت بی رنج و با داد و مهر

افراسیاب کشور پهناوری را تا چین به سیاوش سپرد. سیاوش شاد گشت و با فرنگیس و پیران روان شدند تا به مکانی رسید که از سویی به دریا و از سوی دیگر به کوه راه داشت. آنجا را برای بنای عظیمی سزاوار دانست و فرمود تا کاخ و ایوان با شکوهی بنا کنند. پس از رنج بسیار گنگ دژ ساخته شد. بنایی بوجود آمد که در شکوه و عظمت و خرمی و صفا بی نظیر بود.

سیاوش روزی با پیران به کاخ رفت و آن را از هر جهت آراسته دید. چون برگشت، ستاره شناسان را خواست، از ایشان پرسید که آیا از این بنای با شکوه بختش به سامان می رسد یا دل از کرده پشیمان می شود. اختر شناسان آن را فرخنده ندانستند.

سیاوش دل غمگین داشت و از آینده بد، تیره و دژم گشت. این راز را با پیران در میان گذاشت که این کاخ و سرزمین آباد به دیگر کسان می رسد و خود از آن بی بهره خواهد ماند. پیران آرامش کرد و چون به شهر خود بازگشت مدتها از آن کاخ و دستگاه با افراسیاب سخن گفت. افراسیاب که از این خبر شاد

گشت هر چه از پیران شنیده بود با گرسیوز در میان نهاد و او را به رفتن نزد سیاوش و دیدن آن دستگاه وا داشت.

برو تا ببینی سر و تاج او
همان تخت فیروزه و عاج او
به جایی که بودی همه بوم و خار
بسازید شهری چو خرم بهار
به او سپرد که با نظر بزرگی و احترام بدو بنگرد.
به پیش بزرگان گرامیش دار
ستایش کن و نیز نامیش دار

گرسیوز با هدیه و پیغام افراسیاب براه افتاد. سیاوش چون شنید پیشباز آمد و یکدیگر را در برگرفتند و به ایوان رفتند و به شادی نشستند. آنگاه گرسیوز به کاخ فرنگیسی رفت. او را بر تخت عاج با فر و شکوه فراوان دید. بظاهر شادیهها کرد، اما در دل از حسد خونش بجوش آمد.

به دل گفت سالی برین بگذرد
سیاوش کسی را به کسی نشمرد
همش پادشاهست هم تخت و گاه
همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه

از حسد بر خود پیچید و رخسارش زرد گشت. آن روز به شادی نشستند و روز دیگر سیاوش آهنگ میدان و گوی کرد. گرسیوز با او همراه گشت و به بازی پرداختند. هر بار که گرسیوز گوی می انداخت، سیاوش بچالاکی آن را می ربود. سواران ترک و ایران نیز بهم آمیختند و از هر سوی اسب می تاختند. اما پیوسته دلاوران ایرانی از ترکان گوی می ربودند. سیاوش که از ایرانیان شاد گشته بود فرمود تا تخت زرین نهادند و با گرسیوز به تماشا نشستند. گرسیوز سیاوش را به زور آزمایی خواند و گفت:

بیا تا من و تو به آوردگاه
بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر
بکردار جنگی دو پرخاشگر
گرایدون که بردارمت من ز زین
ترا ناگهان بر زخم بر زمین
چنان دان که از تو دلاور ترم
بمردی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین
نگردم بجایی که جویند کین

سیاوش از بزرگواری دعوتش را نپذیرفت. بظاهر خود را کوچک شمرد و سزاوار زور آزمایی با او ندید، اما در واقع نخواست با گرسیوز که برادر شاه و مهمان او بود بجنگد. از او خواست که پهلوان دیگری را به نبرد با او بفرستد. گرسیوز دو پهلوان یل را بنام گروی زره و دمور که در جنگ بیهمتا بودند برگزید و به میدان فرستاد. سیاوش هماندم دوال کمر گروی را گرفت و بی آنکه به گرز و کمند نیازی یابد او را به میدان افکند. پس به سوی دمور رفت، گردنش را گرفت و از پشت زین برداشت و مانند آنکه مرغی به دست دارد پیش گرسیوز بر زمین نهادش و خود از اسب به زیر آمد و دوستانه دستش را فشرد و با خنده و شادی به کاخ بازگشتند. گرسیوز پس از هفته ای درنگ، آهنگ بازگشت کرد. در راه از سیاوش هنر نماییهایش سخن گفت، اما از ننگ شکست شرمگین بود و کینه سیاوش را به دل گرفت و چون بدرگاه افراسیاب رسید، در گاه را از بیگانه پرداخت و سخن سیاوش را به میان کشید و بد گفتن آغاز کرد که گاه گاه از کاوس شاه فرستاده ای نزدش می آید و از چین و روم پیامها برایش می فرستند، به یاد کاوس جام به دست می گیرد و از شاه توران یادی نمی کند. دل افراسیاب از این سخنان دردمند شد و گفت: «در این باره سه روز می اندیشم.» اما روز چهارم نتوانست از مهر خود چشم بپوشد و به آسانی از سیاوش دل برگیرد. پس به

گرسیوز گفت:

خرد تار و مهر مرا پود کرد	چو او تخت پرمايه بدرود کرد
ز من او بجز نیکویی بر نیافت	ز فرمان من یکزمان سر نیافت
درفشی شوم در میان مهان	زبان برگشایند بر من نهان

بهتر است او را بخوانم و نزد پدرش بفرستم. گرسیوز رأی او را برگرداند و گفت: اگر به ایران برود چون از راز ما آگاهست جز رنج و درد نصیب ما نخواهد کرد. ندانی که پروردگار پلنگ نبیند ز پرورده جز درد جنگ

آنقدر گرسیوز از سیاوش و فرنگیس و نخوت و غرور و بیوفایی و ناسپاسیشان سخن گفت تا دل افراسیاب پر درد و کین شد و سرانجام گرسیوز را به آوردن سیاوش و فرنگیس برگماشت. گرسیوز با دلی پر کینه نزد سیاوش شتافت و پیام افراسیاب را برد که چون ما را به دیدار تو نیاز است با فرنگیس برخیز و نزد من آی و چندی با ما شاد باش و همین جا به نخجیر پرداز.

چون به درگاه سیاوش رسید و پیغام را رساند- سیاوش شاد گشت و دعوت را پذیرفت. اما گرسیوز اندیشید که اگر سیاوش با این شادی و خرد پیش افراسیاب برود، دل شاه بر او روشن می شود و دروغ وی آشکار می گردد. پس چاره ای کرد و از چشم اشک فرو ریخت. سیاوش از غم و دردش پرسید گفت: افراسیاب اگر چه بظاهر مهربانست، اما باید پیوسته از خوی بدش برکنار بود. برادرش را بیگناه کشت و چه بسیار نامور به دستش تباه شدند. اکنون اهریمن دلش را از تو پر درد و کین کرده است من دوستانه ترا می آگاهانم تا چاره کار خود کنی. و چون سیاوش او را آسوده خاطر ساخت که دل پر مهر را بر رویش می گشاید و جان تیره اش را روشن می کند، گرسیوز پاسخ داد: این کار مکن و روزگار گذشته او و رفتار ناپسندیده اش را با خویشان و پهلوانان در نظر بیار و فریبش را نخور. صلاح در آن است که به جای رفتن نامه ای نویسی و خوب و زشت را پدیدار کنی. اگر دیدم که سرش از کینه تهی گشت سواری نزدت می فرستم و جان تاریکت را روشن می کنم و اگر سرش را پر پیچ و تاب ببینم باز ترا می آگاهانم تا چاره کار بکنی.

سیاوش فریب گفتار او را خورد و نامه ای به افراسیاب نوشت که از دعوت دلشادم، اما چون فرنگیس رنجور است به بالینش هستم تا بهبود یابد. همینکه رنجش سبکتر شد به درگاهت می شتابم.

گرسیوز نامه را گرفت و شتابان شب و روز می رفت تا راه دراز را در سه روز پیمود. چون به درگاه رسید افراسیاب از شتابش در شگفت ماند. گرسیوز زبان به دروغ برگشاد و گفت: سیاوش به پیشباز من نیامد و به من نگاهی نینداخت و پای تخت به زانو نشاندم. سخنم را نشنید و نامه ام را نخواند. از ایران نامه های فراوان بر او فرستاده می شود و شهرش بروی ما بسته می گردد.

تو بر کار او گر درنگ آوری
مگر باد از آن پس به چنگ آوری
اگر دیر سازی تو جنگ آورد
دو کشور بمردی به چنگ آورد

از سوی دیگر سیاوش با دل خسته نزد فرنگیس رفت و آنچه شنیده بود باز گفت: فرنگیس روی خراشید و موی کند و گفت: چه می کنی که پدرم از تو دل پر درد دارد و از ایران هم سخنی نمی توانی گفت، سوی چین نمی روی که از این کار ننگست. پس

زگیتی که را گیری اکنون پناه
پناهت خداوند و خورشید و ماه

سیاوش او را تسلی داد و گفت:
به دادار کن پشت و انده مدار
گذر نیست از حکم پروردگار

سه روز از این واقعه گذشت. نیمه شب چهارم سیاوش ناگهان از خواب پرید و لرزان خروش برآورد. فرنگیس شمعی افروخت و سبب پرسید. گفت: در خواب دیدم که رود بیکرانی می گذرد که در سوی دیگرش کوهی از آتش برپاست. جوشنوران بر لب آب جا گرفته اند و به پیش همه افراسیاب بر پیل نشسته است. چون مرا دید روی دژم کرد و آتش بردمید. گرسیوز آتش افروخت و مرا سوخت. فرنگیس او را دلداری داد. اما چون دو بهره از شب گذشت خبر رسید که افراسیاب با سپاه فراوان از دور تازان می آید و سواری از طرف گرسیوز رسید و پیام آورد که نتوانستم دل افراسیاب را روشن کنم، گفتارم سودی نبخشید و از آتش جز دود تیره ای ندیدم. اکنون ببین چه باید کرد. فرنگیس سیاوش را پند داد که بر اسبی نشیند و سرخویش گیرد و آنی درنگ نکند. اما سیاوش دانست که خوابش راست گشته و زندگیش سر آمده است. خود را برای جنگ آماده کرد. با فرنگیس وداع کرد و گفت: تو پنج ماه آبستنی. فرزندی بدنی می آوری که شهریار ناموری خواهد شد. او را کیخسرو نام کن و چون بخت من به فرمان افراسیاب بخواب رود

ببرند بر بیگنه این سرم
به خون جگر برنهند افسرم

نه تابوت یابم نه گور و کفن
نه بر من بگرید کسی ز انجمن
بمانم بسان غریبان به خاک
سرم گشته از تن به شمشیر چاک

پس افزود :

به خواری ترا روزبانان شاه
سر و تن برهنه برندت به راه

پس از آن پیران ترا از پدرت می خواهد و به ایوان خویش می برد و همانجا بارت را بر زمین می نهی و چون روزگاری سر آمد و خسرو بزرگ شد پهلوانی از ایران می رسد بنام گیو که پنهانی ترا با پسر به ایران زمین می برد و او را بر تخت شاهی می نشاند. از مرغ و ماهی به فرمانش در می آید و پس از آن لشکری گران به کین خواهی من برمی خیزد و سراسر زمین را پر آشوب می کند.

سیاوش با فرنگیس بدرو کرد و او را با دل پردرد و رخساری زرد بر جای گذاشت.

فرنگیس رخ خسته و کنده موی
روان کرده بر رخ ز دو دیده جوی

سیاوش بر شبرنگ بهزاد سوار گشت و به گوش او رازی گفت و به میدان جنگ روی نهاد. چون با ایرانیان نیمه فرسنگی راه رفتند به سپاه توران برخوردند. ایرانیان آماده خون ریختن شدند، اما سیاوش به افراسیاب گفت: چه شده است که عزم جنگ کردی و بیگناه کمر بر کشتنم بستی؟

گرسیوز ناگهان فریاد زد: اگر بیگناهی پس چرا با زره و کمان نزد شاه آمدی؟
سیاوش دانست که کار کار اوست. جواب داد:

به گفتار تو خیره گشتم ز راه
تو گفتی که آزرده گشتست شاه

پس از آن رو به افراسیاب کرد و گفت :

نه بازیست این خون من ریختن
ابا بی گناهان در آویختن

به گفتار گرسیوز بدنژاد
 مده شهر توران و خود را به باد

گرسیوز نگذاشت که افراسیاب با سیاوش به گفت و شنود پردازد، بلکه
 وادارش کرد تا جنگ را شروع کند و سیاوش را دستگیر نماید. سیاوش که با
 افراسیاب پیمان آشتی بسته بود دست به تیغ و نیزه نزد و کس را اجازه پای
 پیش گذاشتن نداد. اما افراسیاب دستور داد تا همگی کشتی بر خون نهند.
 سپاهیان ایران همه کشته شدند و دشت از خونشان لاله گون گشت. سرانجام
 سیاوش به زیر باران تیر دشمنان خسته شد و از پای در آمد و بر خاک در
 افتاد. گروی زره دستش را از پشت بست و برگردنش پالهنک نهاد و پیاده به
 زاری زار تا پیش افراسیاب کشاندنش. شاه توران فرمود:

کنیدش به خنجر سر از تن جدا به شخی که هرگز نروید گیا
 بریزید خونس بر آن گرم خاک ممانید دیر و مدارید باک

سپاهیان زبان به اعتراض گشادند :

چه کردست با تو نگوپی همی که بر خون او دست شویی همی
 چرا کشت خواهی کسی را که تاج بگرید برو زار هم تخت عاج

پیلسم برادر پیران نیز او را پند داد و ازین کار زشت بازداشت و شتابزدگی را
 کار اهرمن دانست. کین خواهی کاوس و رستم و پهلوانان ایران را گوشزد کرد
 و صواب آن دانست که حالی به بندش دارند تا روزی که فرمان کشتنش را
 بدهد. همینکه شاه نرم گشت، گرسیوز بی شرمانه کینش را برنگیخت و
 سیاوش را چون ماری زخمی دانست که ماندنش صدبار خطرناکتر خواهد شد.

گر ایدو نکه او را به جان زینهار دهی من نباشم بر شهریار
 روم گوشه ای گیرم اندر جهان مگر خود بزودی سر آید زمان

گروی و دمور هم به این ترتیب سخنانی گفتند و به خون ریختن سیاوش
 واداشتندش. افراسیاب در اندیشه فرو ماند. چون هم خون ریختن و هم زنده
 گذاردنش را نا صواب دانست.

رها کردنش بدتر از کشتن است همان کشتنش رنج و درد منست

فرنگیس که این خبر را شنید بیمناک و خروشان نزد پدر رفت و خاک بر سر
 ریخت و از پدر آزادی سیاوش را درخواست کرد و او را از کین پهلوانان ایرانی
 برحذر داشت و به نفرین خلق گرفتارش دانست.

که تا زنده ای بر تو نفرین بود پس از مردنت دوزخ آیین بود
 به سوک سیاوش همی جوشد آب کند چرخ نفرین بر افراسیاب

پس از آن به سیاوش رو کرد و اشک از دیده روان ساخت.

هر آنکس که یازد به بد بر تو دست بریده سرش باد و افکنده پست
 مرا کاشکی دیده گشتی تباه ندیدی بدین سان کسانت به راه
 مرا از پدر این کجا بد امید که پر دخته ماند کنارم ز شید

افراسیاب که از گفتار فرزند، جهان پیش چشمیش سیاه گشت چشم دختر
 خود را کور کرد و به روزبانان فرمود تاک کشان کشانش به خانه ای دور ببرند و
 در سیاهیش اندازند و در به رویش ببندند. آنگاه دستور داد تا سیاوش را هم به
 جایی ببرند که فریادش به کسی نرسد. گروی به اشاره گرسیوز پیش آمد و
 ریش سیاوش را گرفت و بخواری به خاکش کشاند. سیاوش نالید و از خدا
 خواست تا از نژادش کسی پدید آید که کین از دشمنانش بخواهد. پس روی به
 پیلسم کرد و پیامی به پیران فرستاد:

درودی ز من سوی پیران رسان بگوش که گیتی دگر شد بسان
 مرا گفته بود او با صد هزار زره دار و برگستوان و سوار
 چو بر گرددت روز یار توام به گاه چرا مرغزار توام
 کنون پیش گرسیوز ایدر دمان پیاده چنین خوار و تیره روان

نبینم همی یار با من کسی که بخروشدی زار بر من بسی

همچنان پیاده مویش را کشاندند تا به جایگاهی رسیدند که روزی سیاوش و
گرسیوز تیر اندازی کرده بودند. آنگاه گروهی در همانجا طشت زرین نهاد و سر
سیاوش را چون گوسفندان از تن جدا کرد.

جدا کرد از سرو سیمین سرش همی رفت در طشت خون از برش

پس طشت خون را سرنگون کرد و پس از ساعتی از همانجا گیاهی رست که
بعدها خون سیاوشانش نامیدند.

چو از سرو بن دور گشت آفتاب سر شهریار اندر آمد به خواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت نجنبید هرگز نه بیدار گشت

از مرگ سیاوش خروش از مرد و زن برخاست. فرنگیس کمند مشکین کند و بر
کمر بست و رخ چون گلش را به ناخن خراشید. چون ناله زار و نفرینش به
گوش افراسیاب رسید به گرسیوز فرمود تا از پرده بیرونش کشند و مویش را
ببرند و چادرش بدرند و آنقدر با چوب بزنند تا کودکش تباه گردد.

نخواهم زببخ سیاوش درخت نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

ازسوی دیگر چون خبر به پیران رسید از تخت افتاد و بیهوش گشت.

همه جامه ها بر برش کرد چاک همی کند موی و همی ریخت خاک

همی ریخت از دیده اش آب زرد به سوگ سیاوش بسی ناله کرد

اما به او گفتند که اگر دیر بجنبد دردی بر این درد افزون گردد، چون افراسیاب
بی مغز رأی تباه کردن فرنگیس را دارد. پیران تازان به درگاه رسید و زبان به
سرزنش برگشود و از فرجام کار بیمناکش ساخت.

بکشتی سیاوش را بی گناه بخاک اندر انداختی نام و جاه

بران اهرمن نیز نفرین سزد که پیچیده رایت سوی راه بد

پشیمان شوی زین به روز دراز
کنون زو گذشتی به فرزند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی
بپیچی همانا به گرم و گداز
رسیدی به آزار پیوند خویش
چنین روز بد را بیاراستی

پس او را از آزار فرنگیس باز داشت و خواست تا دختر را به او بدهد و همینکه
کودک به دنیا آمد به درگاه ببرد تا شاه هرچه خواهد با او بکند. افراسیاب تن
در داد و فرنگیس را به پیران سپرد. پیران هم:
بی آزار بردش به شهر ختن
خروشان همه درگه و انجمن

درباره نویسنده

حکیم ابوالقاسم فردوسی بزرگترین شاعر حماسه سرای ایران است. وی از خانواده دهقانان طوس بود و از ثروت موروثی خود زندگی می کرد. فردوسی سی و پنج سال از عمر خود را به سرودن شاهنامه صرف کرد و آن را در حدود سال ۴۰۰ هجری به پایان رساند.

شاهنامه گرانبهاثرین اثر ادبی ایران و از بزرگ ترین منظومه های حماسی و تاریخی جهان است. موضوع شاهنامه، تاریخ قدیم ایران است از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا انقراض شاهنشاهی ساسانیان .

شاهنامه شامل دو دوره افسانه ای و تاریخی است. داستان های «سیاوش» و «بیژن و منیژه» از دوره افسانه ای و داستان های «اسکندر - بهرام گور - پیدایش شطرنج» از دوره تاریخی است.

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود شرمی از مظلومه خون سیاوشش باد

حافظ

تایپ و تنظیم:

رسول هلاکونی